

داستان هفت سالگی من

خواننده های عزیز، سلام. من ماهنامه پاتو هشتم 44 صفحه دارم و امسال به تازگی پا به هفت سالگی گذاشتم. ممنون از اینکه زاد روزم را تبریک گفتید.

راستش را بخواهید من از تشریفات شما خیلی خوب سر در نمی آورم و به عبارت بهتر اگر سخن بگویم با فرهنگ شما ناآشنایم. به همین دلیل اگر گاهی نمی توانم اخم ها، رموز و کنایات تان را پاسخ گویم مرا ببخشید، زیرا زبان من دگرگونه است. خلاف دیگر کودکان که اغلب شان خاطرات نوزادی شان را فراموش می کنند و وقتی حداقل مثل من هفت ساله می شوند از حوالی روزگار تولد شان چیزی نمی دانند، من اما، خاطراتم را گم نکرده ام.

خاطرات من از شش سال قبل آغاز می شود و تا کرانه امروز جاری می باشد. شش سال قبل، سال تولد من بود. البته بعضی ها با تولد من موافق نبودند، اما به هر حال من متولد شدم. کسانی هم که با تولد من موافق بودند و جوانه های آن را ترکیب کردند در برخی از خاطرات شان با من مشترک اند، از جمله در مورد خاطرات مربوط به خودم. از شما چه پنهان، وقتی به گذشته، به ویژه داستان تولد من فرو می روم این کسانی که گفتم جوانه ام را ترکیب کردند در آن تنیده می یابم. بیچاره ها، چه زجرهایی که کشیدند! حتی به خاطر به زبان آوردنم.

می دانی، در روزگاری که پا به این جهان می گذاشتم، دنیا قسم دیگر بود. آدم ها با امیدشان بیگانه بودند. وقتی هم امیدوار می شدند، امید در آنها مثل ابر در آسمان بهاری بود. مثلن اگر موقع طلوع آفتاب پدید می آمد نمی شد دید که تا غروب آفتاب ادامه یابد.

آدم ها در عین حال، سختگیر بودند. در آن روزگار، انسان، ارزانترین جنس ممکن بود. دال بر بی ارزشی اش بردگی طبیعت بود. آنچه به نام خر، بز، گوسفند، بزغاله، بره و خروس می شناسیم حاکم زمین و زمان بود که برای نوکری از انسان استفاده می کرد. پاسداری از نان خشک در مقایسه با پاسداری از انسانیت تقدم داشت. رسیدگی به شکم های مواشی نسبت به پرورش فکری انسان در اولویت جا گرفته بود. پدران که سرپرستان خانواده های آن روز بودند در اینکه برای آبادی شکم های چرندگان شکمباره شان پول مصرف کنند هیچ مشکلی نداشتند، اما اگر می خواستند برای بالندگی اذهان و افکار فرزندان اهل مکتب شان هزینه ی اختصاص دهند دچار اضطراب می شدند و احساس فریب خوردگی می کردند. خلاصه اینکه در این چنین شرایطی خاطره ی را که می خواهم بگویم شکل گرفت.

بگذارید یک مقدمه دیگر هم بگویم. من در آوان تولد من این قدرها که امروز هستم خوشحال نبودم. اوراق کم کیفیت بود. پشت جلدم جز رنگ های سفید و سیاه، با رنگ های دیگر، کلی بیگانگی داشت.

در این شرایطی، به سادگی امکان آن وجود داشت که دوستان بی حامی ام سرخورده شوند. زیرا مکتب که خواستگاه و تغذیه گاه و زیستن گاه مرا شکل می داد نه تنها پدیده جدیدی بود، بلکه نشرگاه کفر و الحاد نیز شمرده می شد. اهالی دانش که باید بر صفحات سفیدم قلم می زدند به شدت زجر می دیدند. وقتی نه تنها دانش محتوم

نباشد بلکه اهل دانش نیز محکوم گردد، چه امیدی برای پدیده ی چون من که جز آن از چیزی تغذیه نمی توانستم کرد باقی می توانست ماند؟ پاسخ بدان اما گویی افسانه است و یا اینکه به اسطوره ی دیو و پری و یا به سرنوشت برادران کارامازوف و یا سرگذشت ژان والژان در رمان بینوایان می ماند، لذا باورش سخت است: واقعیت همین است که هست. من حالا نه تنها متولد شده ام، بلکه هفت ساله شده ام.

حالا پاهایم قوت بیشتری برای حرکت دارند. در طول هفت سال زندگی که آنرا پشت سر گذاشتم آبله های زیادی بر انگشتان پاهایم نقش بست. تجربی بیشتری را از زندگی فراچنگ آوردم. مسیرم با آنکه از کویر بایر گذشته بود و از گیاه و سبزه که عطشم را فرو نشاند در آن خبری نبود اما

با من جز مهربانی نکرد و جز مهر نورزید. در طول این مدت یک رفیق داشتم و آن جامعه ی بود که خاطره ی تولدم را در گذشته اش چون نقش های سنگی حک شده توانی یافت. و با دو چیز دم زدم: واقعیت ها و حقیقت ها. از دل رفیقم رادمردانی برخاست که قلم ها شان در دل شب ها بر صفحات سفیدم بوسه زد و این آستانه های رمانتیک را جز خدا و شمع و من و آنان کسی ندید. آنچه فاش شد عصاره های شفاقت مان بود که از چاپخانه بیرون آمد و مهمان دوباره ی خانه ها و خانواده های رفیق نام نهاد به جامعه ام گردید.

ماجرا به این جا خلاصه نشد. نیازها افزایش یافت. در ابتدا هم و غم برای ایجاد من بود و اینک افکار متمرکز بر غنای من است. در ابتدا نگاری بودم که بایست نوازش می شد و اینک یاری شده ام که نیازمند آرایش محتوا می باشد.

من اما همه چیز دارم و هیچ چیز ندارم. از اینکه به زندگی ام ادامه دهم نا امید نیستم و این مدیون همکاران من است. ناامیدی من این است که بزرگ شوم اما همچنان یک کودک "گستاخ و بازیگوش" باقی بمانم. می دانم گستاخی های زیادی از من سر زد. حتی در ویراست مطالب. اما در اندیشم از اینکه تغییری در من ایجاد نشود. از اینکه گستاخی هایم ادامه یابد باز، سخت نگرانم.

اغلب کسانی اما که می توانند بر گستاخی ها و بی ادبی هایم نقطه پایان بگذارند چشم به جایی دوخته اند که من آنجا نیستم. صریح تر بگویم، در من معاش می پالند و من از ادامه دادن به زندگی ام فراتر نیاندیشیده ام. من بدبختی می توانم بود که از تداوم زندگی ام دلهره دارم. گاهی بدان امیدوارم و گاهی ناامید. چه توقع نابجایی است از این چنین من بینوای هفت ساله - چنین چیزی نوانگازانه ی خرفتی. کسانی که مرا می سرایند نیز محکوم به اتهام از این اند که در انحصارم قرار داده اند. آنان در پاسخ بدین اتهام، به من گفتند تا به شما خوانندگان عزیز بگویم: آماده اند که دمزی با من را به شما واگذار کنند. از این جهت ناگزیرم حرفم را با یک اعلان تجارتي ختم کنم: کسانی که می خواهند مدیریت ماهنامه پاتو را به دست بگیرند، من در خدمت شان هستم.

ورق به پایان رسید، خدا حافظ تان. با هزاران چیز خوب.

یاد داشت سردبیر ماهنامه پاتو.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.